

سر در نمی آورم

علیرضا بازرگان



چاپ اول: پاییز ۱۳۸۰

تهران - نشر شولا

Isbn:

۹۶۴-۹۳۱۹۲-۷-۱

قرار

خدا از تنهایی ام عکس می گیرد و
فرشتگان غربتم را فریاد می زنند
باران می آید.

با این آسمان ابری
لابد مرا می بخشد
اگر نتوانم به تماشای ماه بنشینم
در ساعت قرار!
نه!
می بخشد.

اخم

اخم که می کنی
انگار
انگار مشوش ترین خوابها را می بینم
_اردی بهشتی که در سکوت بگذرد و
واژه هایی که قولنج
و شعری که تمام نمی شود!_
خوابگزاران رمز خنده ات را از یاد برده اند
اخم که می کنی هیچ دیگر!
مگر ما
چند اردی بهشت دیگر...ها!؟
کمی بخند.

سفارش

شب که می خوابی یادت باشد
نردبان خانه را بخوابانی
حوض را هم خالی کن
ماه اگر به زیبایی تو دست بیابد
دیگر سراغ از شب هیچ بی ستاره ای نمی گیرد
یادت که نمی رود
من بی ستاره ام.

مشق

روی بخار شیشه می نویسی "دوستت دارم" و بعد
پرده را که می کشی
می روی سراغ درس و کتاب و
این سوی پنجره می مانم من
که تنهایی ام را تا تولد شعری تازه قدم بزدم
باران می آید.
می دانم
تو خواهی خوابید و
شیشه را بخار خواهد گرفت و
"دوستت دارم" را هم!
و صبح که بیدار می شوی
از هول مشقهای نانوشته فراموشم خواهی کرد.
کاش فردا جمعه بود
کاش می توانستم مشقهایت را بنویسم.

ابر

ساده که بودیم
ساده یعنی همان کودک
می نشستیم و با ابرها شکل تو را درست می کردم
یادش بخیر
همیشه از چشمهایت شروع می کردم و
به دستهایت که می رسیدم دستانم می لرزید
بعد
یا باد بد از راه می رسید و
سر به سرم می گذاشت
یا تو گریه می کردی
تو بیقرار بودی
تو همیشه بیقرار بودی و من
می ترسیدم آنقدر گریه کنی که تمام شوی
من آن وقت ها شاعر نبودم که
تازه می فهمم
با ابری که تو بودی
نباید بازی می کردم
خدا سایه ات را از سر شعر کم نکند
گریه نکن تمام می شوی ها!

آشتی

قبول که نخواستی
وگرنه باران که راه ها را نمی بندد
تازه
زیر باران که آشتی ساده است
کسی اشکهایت را نمی بیند
قبول که نخواستی
وگرنه
مگر تو نبودی که می گفתי
"عسل باران که می گیری
زندگی طراوت از دست رفته را باز می یابد."
یادت رفته؟!
سر به سر پروانه ها که می گذاشتی بر نمی گشتی
تا باران بگیرد و من
دلواپس بیایم و موهایت را خشک کنم
قبول کن که نخواستی
حالا که باران را بهانه می کنی
آشتی بی آشتی
مگر کنار توت کهنسال باغ
وقتی که باران بیاید.
همین!

بهانه

بهانه ی ما برای آشتی
می تواند ترانه ای باشد
که در کوچه های تابستان همین چند سال پیش می خواندیم
قرا به هم خورده مان می تواند باشد
بر نیمکت آخرین خداحافظی در پارک
کنار درختانی که از کار آدمی سر در نمی آورند
بهانه ی ما می تواند مثلن
همین دلتنگی های نمی دانم از سر چه
همین بی خوابی ها
حالا سالهاست
هر چه می خوابیم خوابیم نمی برد و
هر چه نمی خوابیم خواب تو را می بینم
بهانه ی ما اصلن
تعریف آخرین خوابی که دیده ایم
می بینی
ما کمی سخت می گیریم
وگرنه آشتی که این حرفها را ندارد
دارد!؟

سلام

می دانستم که بر می گردی
تو نمی توانستی بد باشی
حالا بنشین
بنشین و بگو کجا بودی این همه وقت
این همه وقت!
بعد از آن سلام ساده کجا بودی
که من پشت تمام درختان باغ را بگردم و
باران بند نیاید
کاری نکرده بودی که
زیر باران
من هم آن قدر ساده می شوم
که خیلی ها به چشمم آشنا می آیند
تازه از کجا معلوم
که من نمی توانستم آشنای تو باشم
عشق گاهی
از یک اشتباه ساده
آغاز می شود
حالا گریه نکن
گریه نکن حالا
هر که نداند
فکر می کند جواب سلامت را نداده اند

آینه

آینه ای بر می دارم و چشمت را
انعکاس می دهم به سقف جهان
تا شاعران بی ستاره بگیرندش
دریغ اما دریغ
که دستم می لرزد و دستها
ناکام می مانند
حقا که در برابر تو
دست و دل هر که نلرزد
شاعر نیست

سایه

از خانه بیرون می زنم و می دانم
یک روز دیگر باید این سایه را به دنبال خود بکشم
دوستی که تکلیفش را با من روشن نمی کند
روز می آید و
شب می رود
نمی دانم
لابد به من حق می دهی که بخواهم همیشه شب باشد
تو هم که آفتابی نمی شوی!

رونویسی

یا می روی که بر نگردی
یا نیامده بر می گردی
آرام نمی گیری که
بعد از من شعر تازه می خواهی
این را که دیگر تو باید بدانی
من از رو می نویسم
دروغ می گویم!؟

وقتی که نیستی
از شعر هم خبری نیست

شعر سوزان

دستم نمی رود که بنویسم دست نگهدار
اصلن
هر چه بر سر این شعرها بیاوری
حقشان است
مرا هم خسته کرده اند دیگر
اما تو پیش از آن که بسوزانی شان
بین کلمه ای بی تقصیر نباشد
نمی خواهم بی گناهی به آتش ما بسوزد

قایم باشک

چه می دانستم
وگرنه اصلن چشم نمی گذاشتم
که دور رفته باشی و این قدر دیر برگردی
یا لااقل
چندان نمی شمردم که این همه سال
این همه سال!
راستی نگفتی کجا بودی
فکر می کردی از یادم می روی؟!
می بینی که
من هنوز کودک مانده ام
اما
دیگر از تو چشم بر نمی دارم
بازی دیگری بلد نیستی؟!

عذر خواهی

- خواب عجیبی بود
تو خیلی مهربان شده بودی
نشسته بودی تمام حرفهای مرا گوش می دادی
عنقریب بود باران بگیرد
بعد گفתי
یعنی می خواستی چیزی بگویی که
بیدارم کردند!
خواستم معذرت بخواهم از اینکه
وسط حرفتان
الو؟!
الو!؟

دختر قالی باف

سلام دختر قالی باف
بخت بلند و بیدار
آوازه‌ایت کو پس؟
نمی‌گویی گل‌های قالی پژمرده می‌شوند!
به درک که بازار فرش خوابیده
تو بخند
اصلن این رج را تو خنده بیاف
مگر قرار است هر چه تاجران می‌خواهند

تو باید می خندیدی

از یکی پرسیدند:
از چه رنگی خوشت می آید
گفت: راه راه !
حالا کاری ندارم که می خندی یا نه
اما
این یکی را دیگر
مطمئنم که دست اول بود
تو هم که فکر می کنی لابد
هنر کرده ای با این اخم
می خواهی من هم بنشینم
تا دلت می خواهد
چطور بگویم ، تو
تو باید می خندیدی که نخواستی
بعد از این هم که توی این آلبوم
می خواهی بخند
می خواهی نه
اما من
دیگر از هیچ رنگی خوشم نمی آید
نه راه راه
نه اخمو!

کوه

آب نمی توانم باشم
که زمزمه گر بر تو بگذرم و باز نگردم
آینه نمی توانم باشم
که چون نمی بینمت از یادم رفته باشی
باد نیستم که سر به سرت بگذارم
سایه نیستم که آفتاب برایم تصمیم بگیرد
کوهم من
که چون آواز تو در من می پیچد
شاعر می شوم
سکوت که می کنی
هیچ دیگر
خاموش می مانم و
قله ام
در
مه
پایین
می آید.

دستمال

وقتی هم که نیستی
من سیر گریه می کنم
آنوقت
تو دستمال داشته باشی و من گریه ام را بدزدم!
اصلن چه کار به کار من داری
داشتی می گفتی
کجا بودیم!؟

پل

تنها که از پل عبور می کنی
رود و سوسه ای است
که زیر پای تو را خالی می کند
اما
دستت را اگر به من بدهی
راستش دلم می خواهد
آن سوی این پل زیبا را هم ببینم

آشنایی

برای آشنایی آیا
همین بهانه کافی نیست
که شماره های ما یکی باشد
باران هم که می آید
راستش
راستش من از شماره های اینجا بدم می آید
کسی جواب آدم را نمی دهد
می فهمی که؟!
.
.
.

خداحافظ پس فعلا
تا باران بیقرار بعد
کد زنگان را هم که
۰۳۴۱

خواب

نه مادر نه
من گریه نمی کنم
ناسلامتی دیگر
برای خودم مردی شده ام مثلن
فقط نمی دانم این پوست پیاز را که می گیری
آدم چرا به یاد خواب هایی می افتد
که فراموششان کرده
مثل خواب همین سارا
که در صبح روزی زمستانی رفت
و برف پشت سرش ایستگاه راه آهن را
پاک
پاک کرد
و من که دیر رسیدم مادر
تو گم شده باشی گریه ات نمی گیرد
اصلن چه کار به کار من داری
خوابم می آید
شام حاضر نیست؟!

گریه

یادت نرفته باشد اگر
مادر
اعتراف می کنم که چند سال پیش
کسی که گلدان سفالی را شکست من بودم
گریه ی بیچاره بی گناه کتک خورد
باید اعتراف می کردم
می دانم
حالا معذرت می خواهم
صد بار معذرت می خواهم
اجازه می دهی که این گریه پیش من باشد
هیچ کس را ندارد
سارا که می رفته
لابد نمی خواسته
من
تنها...

گوشی تلفن

نشسته باشی تنها و
دور و برت شلوغ باشد از چند کتاب و
بسته ی سیگار و
گوشی تلفن!
(بقیه دیگر چخوف هم اگر معتقد باشد
نقش عمده ای را بازی نمی کنند
لا اقل گیرم در این شعر)
حالا قبول می کنی که بین این همه
آنچه بیشتر کفر آدم را در می آورد
همین گوشی تلفن است که یک گوشه کز کرده
نمی دانم چرا یک نفر زنگ نمی زند لااقل
چند تا فحش آبدار هم که شده
باشد
باز آدم صدایی که می شنود
اصلن
این شماره را امروز
اشتباه هم نمی گیرند
بعد من لابد
باید این شعر را تمام کنم
به درک

بلیت

باید برای تو هم بلیت می گرفتم حیف
می توانستی نشست باشی کنارم و این قطار
روی ریلهای موازی
ما را به هم برساند به قول دزارگ
آن وقت می توانستم از شر این پیر زن خلاص شوم
که هی دارد از مرگ عنقریب می گوید
نیستی که
آدم می ترسد
حالا اگر قطار از ریل خارج شد
حالا اگر زد و مردم
قرارمان چه می شود که باید با هم
می مردیم
نه
ایستگاه بعدی پیاده می شوم
باید برگردم
دلیلی ندارد این پیر زن دروغ بگوید.

سیب

درخت سیب باغچه
آدم را به یاد گناهان بدوی می اندازد
چه عشوه های درشتی
سرختر از این نمی شود
انگار
سیب را آفریده اند که آدم
با کسی بخورد
نیستی اما که!

سیب ها
می افتند.

سر نوشت

هر چه می خواهی
روی همین خطوط پیشانی من بنویس
حالا قرار نیست که حتمن
منظومه ای باشد
چند سطر ساده
شعری که مجال سرودنش را داریم
اصلن
تو شروع کن به نوشتن
بقیه اش با من
خدا را چه دیده ای سارا
سرنوشت ما شاید
به همین سادگی ها رقم بخورد

عکس

سودان گلن سورمه لی قیز!
سلام
من با اجازه از آوازتان بر سر چشمه عکس گرفتم
اشکالی که نداشت
راستش دیدم
کاری از دست شعر بر نمی آید
وگرنه من شاعرم
علیرضا بازرگان
اهل همین حوالی
البته یک رگم به آسمان رفته
زود ابری می شوم
خاصه وقتی که ببینم...
راستی ببینم
عکستان را کجا پست کنم
دیرتان نشود.

کلمات این را نمی فهمند

می روم سراغ کلمه های رنجیده
می آورم شان اینجا و
پیش تو می گویم
تو اصلن می گویی
که من از هیچ کلمه ای بدم نمی آید
فقط نمی دانم
چطور بگویم تو را که می بینم
چرا همیشه " دوستت دارم "؟
کلمات این را نمی فهمند
وگرنه می خواهی اصلن
می نشینم شعری از تک تک شان
فقط تو باید بنشینی که
کو حالا تا غروب
خوش آمده ای!

گریه

روی بند
پروانه های روسری ات گریه می کنند
آنوقت این مردم
این مردم از من می خواهند
بوی آن موهای خرمایی را از یاد برده باشم
نمی فهمند
دوری از تو را نمی فهمند
همین پیراهنت را
وقتی که می کنی ش و می آویزی اش به چوب رخت
چقدر غمگین است!
نمی دانند
نه نمی دانند
وگر نه من
فقط به حال خودم گریه می کردم

یادداشت

می روم روی چارپایه ای که
چند ساعت بعد
وقتی از راه می رسی
پاندولی خسته ام که خوابیده!
بعد هم
تکلم می دهی دیگر
عقربک ها تو را به سمت گذشته می چرخند
یاد آن سه شنبه ی پاییزی بخیر که در پارک
_ می خندی
تاب می خورم_
تو می خندی
و تاب می خورد مردی که فکر کن حالا
میتوانست روبروی تو شعر تازه ای باشد
اما فعلن هلم بده!

شلوغ

زن در پیاده رو راه می رود.
زن در پیاده رو شلوغ.
زن شلوغ.
زن راه می رود.
سیاه می رود.
همه!
همهمه!
همه!
آ...ه می رود.

قهوه

پشت همین میز کوچک چوبی
دارم به یاد تو هستم که می توانستی
قهوه ای را که در چشمهایت
چه بویی!
نخواستی.
_قهوه سرد شد.
نه سرد نیست ، نه
نمی خورم
من از او به بعد
قهوه
نه نمی خورم.

جواهرده

درخت
درخت، درخت
درخت، درخت، درخت

درخت ها نمی گذارند جنگل را
می بینی؟!
قرمز آن شیروانی کمرنگ
دلش چقدر
نمی گیرد!

صندلی

دو صندلی نشسته اند روبروی هم
صندلی صندلی
که هر چه فکر می کنم
نمی ...
فقط
دو صندلی نشسته اند روبرو
که نیستی که هیچ!
که باد هم نگو!
بگو دو اضطراب!

سیل

گم می شوم
سر در گم می شوم توی سطرهای شعری که شکل نمی گیرد
می گیرد چرا
اولش می گیرد
دستت را
می آورد پای سطر ساده ای که سر به سرت بگذارد
می گذارد
سر در نمی آوری
بعد هم
از سر سطر می زنی زیر گریه ی یکریز
یک سطر
دو سطر
یکی دو سه سطر
سطرهای بعدی را دیگر سیل خواهد برد
نخواهد برد؟!
گیرم که شعر شکل بگیرد
که نمی گیرد!